



گزارش

من اصلاً به این عقیده که در ادبیات داستانی باید تجلی حقیقت وجود داشته باشد، علاقه‌ای ندارم. در عوض، چیزی که برای من بسیار ارزش دارد «ابهام» و «عدم قطعیت» و «رمز و راز» است. فکر نمی‌کنم بتوانم روی یک سکو بایستم و چیزی را به طور قانع‌کننده و عظیم؛ ترجیح می‌دهم من و خواننده‌ام روی زمین در کنار هم بایستیم و هر دو مان در برابر لحظات غیرقابل توضیحی که بیشتر در موردشان صحبت کردم گیج و متعجب بشویم.

Dan Chaon

من و خواننده، هر دو

باید گیج شویم

گفت و گو با دان شائون

گفت و گو از: بورلی لوری

ترجمه فرشید عطایی

اگر والدین‌ام کمی وضع مالی‌شان بهتر بود من می‌بایست بخش اعظم دوران کودکی‌ام را به روان‌درمانی می‌گذراندم. البته من از خودم می‌پرسم که یک روان‌درمانگر چه کاری می‌توانست برایم انجام بدهد چون حقیقت این است که من در دوران کودکی، «واقعیت» برایم مفهوم بسیار ظریفی بود. اولین خاطره‌ای که از کودکی‌ام به یاد دارم مربوط به ۲ سالگی‌ام است؛ یکی از روزهای کریسمس با مادرم به یک فروشگاه بزرگ رفته بودم؛ من در میان

نمی‌دیدم که برای لذت بردن کتاب بخواند. ولی این وضعیت مرا دلسرد نکرد و من خودم دنبال مطالعه رفتم و به خواننده‌ای دوآتشف تبدیل شدم، هر چند البته از نظر دیگران کمی عجیب بود. درواقع باید بگویم که من بچه‌ای نسبتاً عجیب بودم؛ مثلاً در خواب راه می‌رفتم، با خودم حرف می‌زدم، و وقت زیادی را صرف بازی‌های خیالی می‌کردم که بعضی وقت‌ها باعث شرمندگی والدین‌ام می‌شد (مثلاً تا چندین روز وانمود می‌کردم که کور هستم). خلاصه

چه‌گونه نویسنده شدی؟ و چرا می‌نویسی؟
به نظرم نویسنده شدن من یک اتفاق بود. من در یک جامعه کوچک روستایی در «نبراسکا» بزرگ شدم و به هیچ‌وجه پیش‌زمینه ادبی نداشتم. به نظرم نویسنده شدن من برمی‌گردد به طبقه اجتماعی ما که طبقه کارگر بود. پدرم کارگر ساختمان بود و مادرم خانه‌دار. هیچ‌کدام‌شان از دبیرستان فارغ‌التحصیل نشده بودند. در سنین نوجوانی، هیچ آدم بزرگسالی را دور و بر خودم

پیراهن‌هایی که از چوب‌برخت‌های مدور آویزان بودند پنهان می‌شدم. با خودم می‌گفتم که گم شده‌ام؛ از نظر من دور تا دورم فقط پیراهن نبود بلکه یک جنگل کامل و بی‌پایان مرا احاطه کرده بود، و به همین دلیل نمی‌دانستم چه‌گونه باید از آن‌جا خارج شوم. به یاد ندارم کسی صدایم کرده باشد، فقط یادم هست وقتی سرانجام پیدایم کردند، مادرم عصبانی بود و فروشگاه نیز خالی و تعطیل. نکتهٔ عجیب در مورد این خاطره این است که من به یاد دارم که مادرم و یک مرد که کت قرمز روشن با دکمه‌های طلایی رنگ و یک کلاه مشکی دراز پوشیده بود، من را پیدا کردند. من خودم می‌دانم که چنین مردی وجود نداشت هر چند این مرد، به‌طور خیلی واضح در خاطره‌ام وجود دارد. مادرم ادعا کرد که این اتفاق به هیچ‌وجه رخ نداد؛ او می‌گفت من هرگز در یک فروشگاه بزرگ گم نشده‌ام، و حالا وقتی خودم فکر می‌کنم می‌بینم مثل آن فروشگاه‌هایی که در خاطره‌ام بود در منطقه روستایی محل سکونت ما، وجود نداشت. در نتیجه من اصلاً نمی‌دانم آیا این خاطره به‌خصوص هیچ پایه و اساس واقعی دارد یا نه. من کودک عجیب و غریبی بودم و بعد که نوجوان شدم عجیب و غریب‌تر شدم، در آن سال‌های گذر از کودکی به نوجوانی، اوج خوش‌شانسی‌ام بود که در کلاس هفتم با معلم فوق‌العاده‌ای آشنا شدم؛ «کریستی» معلم انگلیسی ما. او در زمینهٔ نویسندگی خلاق به ما تکلیف می‌داد و ما می‌توانستیم برای کسب امتیاز بیشتر، در کتابی که می‌خواستیم بخوانیم، من از همین‌جا نوشتن را شروع کردم، خیلی می‌نوشتم تا اینکه اتفاق مهم بعدی رخ داد. در اواسط سال تحصیلی، آقای کریستی تکلیفی به ما داد مبنی بر این که برای نویسندهٔ مورد علاقه‌مان نامه‌ای بنویسیم. نویسندهٔ مورد علاقه من «ری برادبری» بود. من هم نامه‌ای برای او نوشتم ولی من از بچه‌های دیگر کلاس پیشی گرفتم و رتبهٔ نشانی پستی برادبری را در یک دفتر راهنما پیدا کردم و آن نامه را به همراه چندتا داستان‌هایی که نوشته بودم برای برادبری فرستادم؛ این داستان‌ها تقلید بردماری بودند از داستان‌های خود برادبری. شگفت‌انگیز این که برادبری جواب نامه مرا داد؛ از داستان‌هایم تعریف کرد و حتی پیشنهاد کرد که نقدی هم برای داستان‌هایم بنویسد. برادبری بسیار مهربان بود و در مورد کارهای من خیلی اغراق می‌کرد؛ گفت که به‌نظر او من به زودی می‌توانم

کارهایم را منتشر کنم. من حدود ۱۴ سال داشتم که در همین موقع بود که تصمیم گرفتم نویسنده بشوم. شروع کردم به فرستادن داستان‌هایم برای مجلات، و نمی‌دانستم نامه‌های عدم پذیرش که از مجلات به دستم می‌رسید نامه‌های تشریفاتی و فرمالیته هستند. تا زمانی که برای رفتن به دانشگاه به شهری دیگر بروم، نوشتن برایم عادت می‌شد. در دانشگاه استادان‌ام مرا به نوشتن تشویق می‌کردند، از جمله «رجینالد گیبینز» یکی از مربیان تمام‌عمرم، که سرانجام کتاب اول مرا با عنوان *Fitting Ends* منتشر کرد. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم من آدم بی‌نهایت خوش‌شانسی بودم. پدر و مادری داشتم که هر چند رفتار عجیب و غریب من گیج‌شان می‌کرد ولی مهربانانه تحمل‌ام می‌کردند؛ در سال‌های جوانی و دانشکده درست سر بزنگاه با معلمانی آشنا می‌شدم که مرا تشویق می‌کردند؛ و سرانجام با آدم بسیار سخاوتمند و بزرگواری آشنا شدم که اگر مهربانی او نبود من هرگز اعتماد بنفس لازم برای طسی کردن مسیری را که پشت سر گذاشته‌ام، نداشتم. در جواب به این پرسش که چرا می‌نویسم نمی‌توانم هیچ هدف بزرگی را ذکر کنم. نوشتن برای من موجب لذت و آرامش است، شاید نوشتن، عملی وسواسی است که اتفاقاً به لحاظ اجتماعی دارای هویتی قابل قبول است. انتخاب نویسندگی، به هیچ‌وجه عملی منطقی نیست؛ من نمی‌دانم آیا احساس غرور کنم یا شرمندگی از این‌که زندگی‌ام را وقف کاری کرده‌ام که از خیلی جهات بچگانه و احمقانه است و توجیه‌کردنش دشوار. من دوست دارم در نوشته‌هایم ادا در بیاورم، شخصیت و موقعیت خلق کنم، کلمات را دوست دارم، جملات زیبا را دوست دارم. من هیچ هدف والا و متعالی برای نویسندگی در ذهن ندارم؛ هر چند، البته باید معتقد باشم که ادبیات بعضی وقت‌ها دارای نیروی رموزی برای دگرگون کردن آدم‌ها است، چون من هم یکی از قربانیان ادبیات هستم.

کمی توضیح بده وقتی می‌خواهی داستانی را خلق کنی چه روندی را طی می‌کنی. از کجا الهام می‌گیری؟ چه‌گونه به داستانی دست پیدا می‌کنی و چه‌گونه آن را به پایان می‌رسانی؟

جواب دادن به این سؤال برایم مشکل است چون من در نگارش هر داستان به شیوهٔ متفاوتی عمل می‌کنم، و از طرفی توضیح روند نویسندگی من اساساً کار کسل‌کننده‌ای است. من داستان‌هایم را

معمولاً به صورت بخش‌هایی کوچک می‌نویسم و این بخش‌ها ذره ذره کنار هم جمع می‌شوند؛ برای نوشتن داستان‌هایم از هر چیزی الهام می‌گیرم؛ گزارش روزنامه‌ها، شایعات، چیزهایی که به‌طور گذرا می‌بینم، خاطرات. بخش‌های کوچک مزبور دوباره نویسی می‌شوند، صیقل داده می‌شوند، و در طول هفته‌ها یا ماه‌ها و یا سال‌ها تبدیل به داستان واحدی می‌شوند. وقتی نوشتن داستان را به پایان بردم دیگر برایم دشوار است که چیزی با عنوان «رونده» را به یاد بیاورم چون کل اثر از بسیاری حالات ذهنی کوچک من آن چنان جدا می‌شود و از طرفی من آن‌قدر در دنیای خیالی داستان به سر برده‌ام که داستان دیگر اثری «خلق» شده به نظر نمی‌رسد. طوری است که انگار شخصیت‌های داستانی و دنیای‌شان همیشه وجود داشته؛ آن‌ها قبل از شروع داستان وجود داشتند، و پس از پایان یافتن داستان هم چنان به زندگی خود ادامه می‌دهند.

با نوشتن یک داستان سعی داری به چه چیزی دست پیدا کنی؟ می‌خواهی خواننده با خواندن داستان‌ات چه جور تجربه‌ای را از سر بگذراند؟

من برنامه از پیش تعیین شده‌ای ندارم، حقیقت‌اش وحشت دارم از این که برنامه از پیش تعیین شده داشته باشم. عقیده‌ای وجود دارد مبنی بر این که داستان کوتاه یا رمان یک بسته کادوبیج شده است که درونش یک «ایدهٔ بزرگ» یا «فکر عمیق» وجود دارد، و این طرز تفکر رایج در آموزش نویسندگی به جوانان است. (مثلاً بر روی یکی از برگه‌های تمرین پسر من جمله نوشته شده: «مضمون» این داستان چیست؟ به نظر شما نویسنده چه می‌خواهد بگوید؟) به‌نظر من یکی از بزرگ‌ترین مشکلات یک هنرمند در جامعهٔ معاصر این است که باید همه‌چیز را برای مصرف آسان، به صورت بسته‌بندی درآورد. «واکر پرسی» در مقاله‌ای به این نکته پرداخته؛ او در این مقاله در مورد تقسیم‌بندی بین «متخصص و غیرمتخصص» و «سازنده و مصرف‌کننده» در یک جامعهٔ تکنولوژیک مدرن، صحبت می‌کند. به این معنی که «متخصص و سازنده» می‌داند و می‌سازد و ولی مصرف‌کننده «نیاز دارد و مصرف می‌کند»؛ سازنده، تجربه‌ای تفریحی، را می‌آفریند تا نیازی تفریحی، را مرتفع کند. ما در جامعه‌ای به سر می‌بریم که می‌تواند اثر هنری شخصی‌ای مثل «جیج» «ادوارد مونک» را به یک نمونهٔ زیرکانه از «کیش» تبدیل کند یا یک کارخانهٔ کوچک در پشت

سر آن. به نظر من یکی از علاقه‌های اصلی من به‌عنوان یک نویسنده، آن لحظاتی هستند که غیرقابل بسته‌بندی‌اند و این‌که برعکس، چیزهایی را که پیشاپیش بسته‌بندی شده‌اند دوباره مرموز و مبهم جلوه بدهم. ما در جامعه‌ای به سر می‌بریم که مدام دارد خود را به صورت چکیده و خلاصه درمی‌آورد و از وجود «بصیرت‌های بی‌بو و خاصیت» و «مضمون» و «پیام» حسابی ورم کرده. من اصلاً به این عقیده که در ادبیات داستانی باید «تجلی» حقیقت، وجود داشته باشد، علاقه‌ای ندارم. در عوض، چیزی که برای من بسیار ارزش دارد «ابهام» و «عدم قطعیت» و «رمز و راز» است. فکر نمی‌کنم

آرزوی زندگی در گذشته درخشان را دارند چون آن وقت می‌توانستند در جهان قدم بزنند و بیانیته صادر کنند؛ آن زمان‌هایی که شخصیت‌های بزرگ ادبی، بر روی زمین راه می‌رفتند: فیتز جرالده، همینگوی، میلر. در مورد خودم باید بگویم فکر نمی‌کنم آن قدرها زنگ یا جاه‌طلب باشم که «از نظر فرهنگی مهم» باشم، و فکر نمی‌کنم که دلم بخواند چنین اهمیتی داشته باشم. من طرفدار «بیانیته‌های بزرگ» و «خلاصه کردن جامعه» نیستم. نویسندگانی که من تحسین‌شان می‌کنم و الگویم هستند وارد «فرهنگ» نمی‌شوند، آن‌ها وارد «افزاده» می‌شوند، تقریباً هم پنهانی. داستان‌های کوتاه و رمان‌های به

خواننده آن را بسیار دوست خواهد داشت و تمام عمر آن را به یاد خواهد داشت. همین لحظاتی ارتباط خصوصی بین نویسنده و خواننده برای من خیلی جالبتر از این است که نویسنده در سطح عمومی و گسترده دارای جذابیت باشد؛ این را هم بگویم که افراد بسیاری هستند که دوست ندارم جزو خوانندگان من باشند. مثلاً هنگامی که برای تبلیغ کتاب‌ام به سفر می‌رفتم، مواردی پیش می‌آمد که دلم می‌خواست کتاب‌ام را از دست یک سری افراد قاپ بزنم (این افراد هم متأسفانه بیشترشان روزنامه‌نگار بودند) و به آن‌ها بگویم: «این کتاب به درد شما نمی‌خورد. من این کتاب را برای شما



من اگر هم سودای تأثیرگذاری بر جهان را داشته باشم برای من به این معنا است که چیزی بنویسم که یک خواننده، یک فرد به خصوصی آن نوشته مرا هر جا می‌رود در ذهن داشته باشد نوشته‌ای که خواننده آن را بسیار دوست خواهد داشت و تمام عمر آن را به یاد خواهد داشت همین لحظاتی ارتباط خصوصی بین نویسنده و خواننده برای من خیلی جالبتر از این است که نویسنده در سطح عمومی و گسترده دارای جذابیت باشد

ننوشتم. اگر بروید یک کتاب دیگر بردارید بخوانید راضی‌تر خواهید بود، البته نمی‌خواهم این را به حساب نخبه‌سالاری بگذارند، هر چند به‌نظرم نخبه‌سالاری محسوب می‌شود. من نمی‌خواهم کتابی بنویسم که برای هر کس باشد، کتابی که برای یک نسل باشد، برای یک کشور یا قومیت به‌خصوص باشد؛ در عوض، امیدم این است که با خوانندگان آثارم ارتباط برقرار کنم، خوانندگانی که چیزی برای دوست داشتن در این داستان‌ها بیابند. یکی از نکات در «آور و زیبا» در مورد رمان «ساعات» «مایکل کائینگهام» این است که نشان می‌دهد چه‌گونه یک کتاب این قدرت را دارد که به ملایمت و به آرامی و در عین حال عمیقاً بر انواع مردم در گذر زمان، در گذر یک قرن، تأثیر بگذارد و این که آن مردمی که آن کتاب بر آن‌ها تأثیر گذاشته به لحاظ معنوی مثل یک زنجیره به هم متصل شوند. این البته لزوماً تأثیر فرهنگی نیست ولی به‌نظر من خیلی خیلی بهتر و زیباتر و امیدبخش‌تر است و به کارکرد فرضی هنر نیز بسیار نزدیک‌تر است.

خصوصی هستند که من بارها و بارها آن‌ها را خوانده‌ام؛ این آثار، تجارب و درک من از جهان را غنا می‌بخشیدند؛ آن‌ها به لحاظ شخصی برایم بسیار اهمیت داشتند. از میان این آثار به این‌ها می‌توانم اشاره کنم: Imagine a Great White Light اثر «شیلا شوارتز»؛ «The Progress of Love» اثر «الیس مونرو»؛ «The Man Who Was There» اثر «رابرت موریس»؛ «Escapes» اثر «جوی ویلیامز»؛ «Brothers and Keepers» اثر «جان ادگار وایدمن»؛ «Death of the Heart» اثر «الیزابت بون»؛ داستان کوتاه «That Evening Sun» و رمان «The Sound and the Fury» اثر «ویلیام فاکنر»؛ و بسیاری آثار دیگر. این آثار مثل ارواحی بر لبه خودآگاهی روزانه پرواز می‌کنند در تمام مراحل زندگی همراهم هستند؛ آن‌ها همیشه بخشی از تفکرات من هستند. من اگر هم سودای تأثیرگذاری بر جهان را داشته باشم برای من به این معنا است که چیزی بنویسم که یک خواننده، یک فرد به‌خصوص، آن نوشته مرا هر جا می‌رود در ذهن داشته باشد، نوشته‌ای که

بتوانم روی یک سکو بایستم و چیزی را به‌طور قانع‌کننده وعظ کنم؛ ترجیح می‌دهم من و خواننده‌ام روی زمین در کنار هم بایستیم و هردومان در برابر لحظاتی غیرقابل توضیحی که بیشتر در موردشان صحبت کردم گیج و متحیر بشویم.

به نظر تو اهمیت فرهنگی داستان کوتاه در چیست؟ به این معنی که داستان کوتاه چه‌گونه بر جهان تأثیر می‌گذارد؟ (البته اگر تأثیری بگذارد)

فکر نمی‌کنم وظیفه من (یا هر نویسنده دیگری) باشد که بخواند جهان را برای مردم توضیح بدهد یا جامعه را که مفهومی بزرگ است به صورت یک کیسول درآورد و خلاصه کند. هر چند سال یک‌بار نویسنده‌ای در صفحات مجله «هارپرز» گلوی خود را پاره می‌کند که بگوید اهمیت فرهنگی او چیست. این‌گونه نویسندگان قدرت نویسندگان قرن نوزدهمی مانند «دیکنز» را دستاویز قرار می‌دهند «تا با جامعه سخن بگویند و بر آن تأثیر بگذارند» و از این حرف‌ها. نویسندگان ادبی مختلفی هستند که

به نظر تو بزرگ‌ترین مانع برای یک داستان‌نویس چیست؟

به نظر من احتمالاً تنهایی. فکر می‌کنم بیشتر آدم‌ها یک دوره کارآموزی را طی می‌کنند که در طی آن خیلی کم پیش می‌آید کار آدم تأیید شود، برای داشتن یک زندگی معمولی هم که کلی فشارها را باید تحمل کرد (پول درآوردن، عاشق شدن، بچه بزرگ کردن) تمام این‌ها باعث می‌شوند روند زمان نوشتن سخت شود؛ نوشتن اثری که ممکن است خیلی خوب هم از کار درنیاورد و اگر هم خوب از کار دربیاید شاید ناشری برایش پیدا نشود. باید کسی را داشته باشی تا مدام تو را تأیید کند و بگوید کاری را که داری انجام می‌دهی ارزشمند است، حتی موقعی که شناخته شدی و اثرت منتشر شد و نقدهای خوبی هم برایش نوشتند. شخص نمی‌تواند (یا دست کم من نتوانستم) ارزش کاری را که انجام می‌دهد زیر سؤال نبرد، به نظرم به همین دلیل هم هست که روی همان قضیه «اهمیت فرهنگی» متمرکز می‌شوند. بخش اعظم رضای خاطر گذراندن ساعات طولانی در تنهایی باید بلافاصله از درون نویسنده حاصل شود، ولی بخش زیادی از رضای خاطر طولانی مدت، به طرز عجیبی از بین می‌رود. مثلاً من کتاب «در میان گمشدگان» را در سال ۱۹۹۹ به پایان رساندم، هر چند بابت تمام نقدهای خوبی که برای آن کتاب نوشته شد خیلی خوشحالم و به خودم می‌بالم ولی حقیقت این است که احساس می‌کنم این کتاب دیگر مال من نیست. من الان روی کار جدیدم متمرکزم، که البته دارد در خلوت تنهایی خلق می‌شود. طبیعتاً این ترس را دارم که کتاب جدیدم به هیچ‌وجه خوب از کار درنیاورد، به‌رغم تمام حرف‌های خوب و مثبتی که مردم دارند

در مورد کتاب «در میان گمشدگان» می‌گویند. داستان‌های تو ظاهراً با راز و رمزهای اساسی و شناخت‌ناپذیر زندگی کلنچار می‌روند. آیا نوعی ایمان مذهبی یا فلسفه معنوی موجب می‌شود که به این مسائل بپردازی؟ یا این که خود عمل داستان‌نویسی، تو را به این قلمرو می‌کشاند؟

من آدم مذهبی به معنای سنتی‌اش نیستم؛ تقریباً با شرمندگی باید بگویم که من اساساً انسان‌گرایی سکولار هستم؛ قسمت اعظم آرامش معنوی را از آدم‌هایی به دست می‌آورم که بسیار دوستشان دارم و نیز از آثار هنری و ادبی‌ای که بر من تأثیر گذاشته‌اند. البته به این قضیه معتقدم که عمل نوشتن داستان یا هرگونه عمل خلق اثر هنری، دارای وجه معنوی است. ولی اگر هم فلسفه معنوی داشته باشم این فلسفه مدام در حال تکامل و تحول است و من هنوز در حال کشف چنین فلسفه‌ای هستم و امیدوارم همیشه در حال کشف آن باشم. به نظر من وابستگی خشک و مطلق به هرگونه باور در زمینه «حقیقت»، عامل بسیاری از شرارت‌ها در جهان است. «مهربانی» ارزشی عام است که من می‌توانم از آن دفاع کنم، ولی همین عمل نیز می‌تواند به عملی پیچیده و چندوجهی و خطرناک تبدیل شود.

به نظر می‌رسد بسیاری از داستان‌های تو در مرز «رنالیسم جادویی» قرار دارد؛ مثلاً «مرد یعنی»، «من بزرگ»، آیا این قضیه خودآگاهانه است؟ لحظاتی بود که خیال‌پردازانه و سوررئال تغییر جهت می‌دهند. آیا می‌توانی در این مورد توضیح بدهی؟

خب، به نظر من این قضیه از یک طرف برمی‌گردد به آثاری که آن اوایل بر من تأثیر می‌گذاشتند؛ من با خواندن مداوم کتاب‌های علمی - تخیلی و ترسناک

بزرگ شدم، و هنوز هم این نوع کتاب‌ها را دوست دارم. از طرف دیگر، من احساس می‌کنم که زندگی امریکایی‌ها اغلب نسبتاً عجیب و غریب و مضحک و مرموز و اضطراب‌آور است، هم در حوادث بزرگ و هم در جزئیات ریز. به این مثال‌ها توجه کن: هوابیامی مسافری‌ای به درون یک آسمان خراش می‌رود؛ دختر بچه‌ای را آرایش غلیظ می‌کنند و لباس زن‌های پتیاره را تنش می‌کنند؛ مادری در تگزاس در راهرو خانه دنبال پسرش می‌دود تا او را بگیرد و در وان حمام خفه‌اش کند؛ قورباغه‌های دریاچه‌ای در «میسوسوتا» دو سر و پاهای اضافی دارند. آیا این‌ها رنالیسم جادویی است؟ من آن موقع که در شیکاگو زندگی می‌کردم، پیرمردی را دیدم که در یک خیابان شلوغ سکندری خوران می‌دوید و فریاد می‌زد: «خانه‌ام آتش گرفته! خانه‌ام آتش گرفته!» در حالی که مردم بی‌توجه به او شتابان به سر کار خود می‌رفتند. بچه که بودم همسایه‌مان گوزن‌هایی را که شکار می‌کرد از شاخشان به یک درخت نارون آویزان می‌کرد، و وقتی توفان می‌شد من پشت پنجره می‌ایستادم و گوزن‌ها را که در باد دور خود می‌چرخیدند تماشا می‌کردم. یکبار به هنگام دانشجویی، ناگهان وسط شب از خواب پریدم و وقتی به خودم آمدم دیدم پشت میز تحریرم نشسته‌ام و در حالت خواب دارم بر روی یک برگ کاغذ، دایره می‌کشم. شاید من حساسیتی بیمارگونه دارم، ولی این‌ها چیزهایی هستند که من بهشان توجه می‌کنم و به یاد می‌سپارم. من اغلب این نگرانی را دارم که زندگی خودم تغییر جهت بدهد و سوررئال و خیال‌پردازانه بشود، به‌نظرم به همین دلیل است که زندگی‌ام را به داستان تبدیل می‌کنم.

□

همیشه یک نفر از پیش ما می‌رود

نقدی بر کتاب «در میان گمشدگان»*
اثر دان شائون

* این نقد مردادماه امسال در روزنامه ایران به چاپ رسید که به دلیل پیوستگی مضمون آن با گفت‌وگوی دان شائون، از نظر تان می‌گذرد.

